



مطالب این صفحات را، اعضای هیأت تحریریه مسجله، بدون دخالت و نظارت سردبیر تهیه و تنظیم می کنند تا بی هیچ آدابی و ترتیبی، هر چه دل تنگشان می خواهد، بگویند...

این صدای حافظ است

که مرا به نام می خواند،

و شاید شما را نیز...

همسفرش بوده ام. گرچه هیچ گاه سفری در کار نبوده، و هرچه بوده سفر در خود و قدم زدن در چهار دیواری محدود اینجا و اکنون بوده، ولی من در اینجا و اکنون نیز، فرسنگ ها فرسنگ و سالها سال و قرن ها قرن، با او دویده ام و به هیچ کجا نرسیده ام. نگاه کن، آقا، نگاه کن که چطور پاهایم بر از ابله و تاول شده است!... نگاه کن چطور زانوهایم آب آورده است... و نگاه کن که چطور هنوز با این پاها و این زانوها، همراه اویم و پا به پایش می دوم و نفس نفس می زنم و دم در نمی کشم!...

مادرم می گفت: هر وقت نذر و نیازی دارم، می گویم: آقا، حاجتی دارم... پاشو، حافظ را بیاور و برآیم بخوان و معنی کن... و «آقا» پدر من بود، که اکنون دیگر نیست، و از این پس، دیگر هرگز نخواهد بود. اما زخم می گوید که «آقا» هست. می گوید که: شبها «آقا» را خواب می بیند که دیوان حافظ در دست، از بالای ابرها پایین می آید، از شیشه پنجره عبور می کند، روی صندلی چوبی و کهنه و رنگ و رو رفته اش، که سالهاست به یادگار او نگه داشته ایم، آرام می نشیند و می گوید: «عروس من، آه عروس من، با پسر چه کردی، چه بلایی بر سرش آوردی که دیگر حتی صدای حافظ را هم نمی شنود، که دیگر دیوان او را هم نمی خواند؟»...

زخم می گوید که من جواب می دهم: هیچ بلایی، آقا... به خدا هیچ بلایی بر سرش نیاورده ام. هر بلایی که هست، او بر سر من آورده. نگاه کن، آقا، خوب نگاه کن. بین که آیا عروس خودت را می شناسی؟ نگاه کن، بین که چطور گیس های سفید شده است!... بین که چطور از گذر سالهای عمر درهم شکسته ام!... می دانم که انسان، با گذشت زمان، پیر می شود. اما پسر تو، مرا زودتر از گذشت زمان پیر کرده است. هیچ بلایی، آقا، هیچ بلایی بر سرش نیاورده ام. سالها به پایش سوخته ام. سالها، هم جفای روزگار را تحمل کرده ام و هم جفای او را... بچه هایش را بزرگ کرده ام و هر یک شب که در کنار گهواره بچه هایش بیدار مانده ام، عمری پیر شده ام. همیشه همراهش بوده ام.

زخم بغض می کند. بغضش می ترکد. و چنان گریه آلوده حرف می زند که انگار دیگر نه من هستم نه او، هرچه هست فقط «آقا» هست و حافظ. و حافظ است و آقا: بین آقا، بین که هر شب، حتی حافظ را من برایش از قفسه کتابها بیرون می آورم، و هر شب غزل حافظ را من برایش می خوانم... همان غزلهایی که شما آنقدر دوست داشتید و آنقدر - روز و شب - زمزمه می کردید...

و آنگاه صدایی در خانه طنین می اندازد. صدای زخم، یا صدای آقا، یا صدای خود حافظ؟

نمی دانم. نمی دانم. فقط می دانم که این صدای زخم، صدای مادرم، صدای پدرم، صدای پدرانم، و صدای همه تاریخ هستی بر از رنج و اندوه من است که در آوای حافظ می بیجد و مرا به نام می خواند. و شاید شما را نیز...

سحاب

پدرم می گفت: هر وقت دلم می گیرد، «دست نماز» می سازم و با طهارت جسم و جان به سراغ حافظ می روم. حافظ را می خوانم، حافظ را می شنوم، حافظ را می بویم و آرام می شوم. آخر او، بوی عطر آرزوهای مرا دارد، صدای فریاد یا فغانها و ناله های مراسم می دهد، هم زبان من است، همدل و همدرد و هم صحبت من است... تصویری از تکاپوی جوانی من، رنج میانسالی من، و آرامش سالخوردگی من است...

سالها دفتر من، در گسرو صهبای بود
رو نسق مسیکه از درس و دعای منا بود
نیکی پیر معان بین، که چو سایدستان
هر چه کردیم، به چشم کرمش، زینا بود
دفتر دانش من، جمله بشوید به می
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل، چو پرگار، ز هر سو قزوانی می کرد
واندر آن دایره، سرگشته پا برجا بود
مطرب، از درد محبت، عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را، مژه خون بالا بود
می شکتم و طرب، زانکه جوگل برب جوی
بر سرم سایه آن سرو مهی بالا بود
از بتان آن طلب، از حسن شناسی، ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر، دانا بود
بیر گل رنگ من، اندر حق از رق پوشان
رخصت عبت نداد، از نه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خوج نشد
که معامل به همه عیب نهان، بیبا بود